

ترنم عاشقانه

# ترنم عاشقانه

میترا شفقتیان

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

برای پسر خوبم هادی  
که دنیایی از تلاش و امید است.

سرشناسه	: شفقتیان، میترا
عنوان و پدیدآور	: تَرَنَم عاشقانه / لیلا عبدی.
مشخصات نشر	: تهران، نشر علی، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۳۸۴ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 170 - 6
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ت۴۷۴/ف۸۱۲۳/PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۳۲۹۱۰۲۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### تَرَنَم عاشقانه میترا شفقتیان

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه خوان اول: آرزیتا حسن نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 170 - 6

وقتی سینا از خودرویی که سوارش بود پیاده شده و از خم کوچه‌اشان گذشت با دیدن پهنای کوچه و درختان سر به فلک کشیده‌اش به یاد آخرین نگاه نرگس افتاد. به یاد آخرین نگاه نرگس و آخرین حرفهایش که هنوز هم فراموششان نکرده بود!

— سیناجان مادر، فراموشمون نکنیا! نری حاجی حاجی مکه‌ها! نری اونجا زن بگیریا مادر! می‌دونی که سیناجان من هزار جور آرزو برای عروسیت دارم. هزار جور برنامه برای سر و سامون دادنت دارم. هزار جور شوق و ذوق برای داماد شدنت دارم. پس عزیز دلم به محض تموم شدن درست زودی برگرد ایران که منتظر تیم. یادت که نمی‌ره مادر؟

نرگس همسر تنها برادر سینا بود. آن هم زنی که سالهای سال برایش کم از مادر واقعی خدمت نکرده بود.

زنی که از همان شب عروسی‌اش او بی را که فقط پنج ماهش بود و به خاطر مرگ نابه‌هنگام پدر و مادرش سه ماهی می‌شد که بی‌سرپرست مانده بود. به‌مانند فرزندش تر و خشک کرده و کوچک‌ترین خمی هم به ابرویش نیاورده بود. درست مثل برادرش که سالهای سال همانند پدر به او خدمت کرده، گویی که او واقعاً فرزندش است. بخصوص که تا به آن

روز هرگز صاحب اولادی نشده و سینا را از جانش هم بیشتر می‌خواست. برادرش طاهر درست بیست و دو سال با او اختلاف سن داشت. یعنی مادرش سی و نه ساله بود که به دنبال یک حاملگی ناخواسته او را به دنیا آورد و دو ماه بعد هم به خاطر تصادفی در راه شمال به همراه همسرش از دنیا رفت، که البته در آن تصادف سینا به طور معجزه‌آسایی از مرگ نجات پیدا کرده و بعد از آن هم قیم و بزرگترش برادرش طاهر شده بود. طاهر هم در طول این سالها الحق که خوب برایش قیمی و بزرگتری کرده بود. چه از لحاظ خورد و خوراک، چه از لحاظ تحصیلات، و چه از لحاظ مهر و محبتی که سینا سرشار از آن بود، هم از جانب برادرش طاهر و هم از جانب همسرش نرگس که جانش به جان سینا وصل بود.

در واقع محبت نرگس و طاهر به سینا چنان بود که سینا حتی بعد از فهمیدن نسبت آن دو با خودش باز هم نرگس را مامان نرگس و طاهر را آقا جان خطاب می‌کرد. با وجود چنین رابطه‌ای مابین آن سه نفر، سینا حتی فراموش کرد که طاهر برادرش و نرگس همسر برادرش می‌باشد. در آن لحظه سینا با وجود حال و هوایی که داشت روز خدا حافظی اش را با نرگس خیلی خوب به خاطر می‌آورد و مطمئناً هرگز هم نمی‌توانست آن روز را فراموش کرده و از یاد ببرد.

او برای رفتن به خارج از کشور و گرفتن تخصص در رشته‌ی طراحی راهی فرودگاه بود و نرگس قرآن به دست و با چشمانی خیس از اشک به پشت سرش و قد و قامتش خیره بود. در آن لحظات آخر خدا می‌دانست که در چه فکر و حالی بود؟ دوباره که با به یاد آوردن آن روز، چشمان سینا به اشک نشست و گلویش انباری از بغض شد.

در تمام سالهایی که در غربت به سر برده بود عادتش شده بود. تا به یاد آن

روز و آن لحظه می‌افتاد فوری نگاهش به اشک می‌نشست و گلویش کوهی از بغض می‌شد. آخرین دیدارش با نرگس و آخرین روزی که صدا و حرفهایش را شنیده بود، به خاطر آورد.

به خوبی به خاطر داشت که شب قبل آن روز نرگس بارها و بارها التماسش کرده بود که برای بدرقه‌ی او راهی فرودگاه شود و او قبول نکرده بود. امروز چقدر حسرت آن روز و تمامی سالهایی را می‌خورد که با او بی که به مانند مادرش بود گذرانده و قدرش را ندانسته بود! با او بی که بهتر از مادرش بود سخنها گفته و قدرش را ندانسته بود! با او بی که بی هیچ چشم داشتی بزرگش کرده بود، خنده‌ها کرده و قدرش را ندانسته بود! با او بی که...!

سه سال پیش درست یک سال از ورودش به فرانسه می‌گذشت که خبر مرگ نرگس را به او دادند. آن هم درست مابین امتحاناتش. درست زمانی که برای امتحاناتش شب و روزش را یکی کرده و برای موفقیتش زحمت زیادی کشیده بود. به خاطر همین با وجود علاقه‌ی عمیقی که به نرگس داشت و او را کمتر از مادرش نمی‌دانست و با وجود اینکه مبهوت از مرگ نابه‌هنگام او شده بود ولی به خواسته‌ی برادرش که حتماً در جلسات امتحاناتش حضور داشته و به هیچ وجه هم غیبت نکند حتی نتوانسته بود در مراسم ختم او شرکت کند. همین مسئله همیشه عذابش می‌داد و اشکش را در می‌آورد البته امروز به محض ورودش به ایران به اولین جایی که بی‌تابانه سر کشید همان مزار نرگس بود.

آن هم مزاری که تا به آن روز نه آن را دیده و نه به رویش قطره اشکی ریخته بود. مزاری که تا به آن روز نه آن را لمس کرده و نه حتی گلی بر رویش پرپر کرده بود.

آن روز لحظه‌ای که با ناباوری و بهت کنار مزار نرگس نشست با دیدن سنگ قبرش به چه حال و روزی افتاد فقط خدا می‌داند.

چه غمی بر دلش نشست فقط خدا می‌داند.

چه سیلاب اشکی از چشمانش سرازیر شد فقط خدا می‌داند. به خصوص که با دیدن نوشته‌ی طلایی رنگ «مرگ نابه‌هنگام و عذاب آور نرگس نریمان همه‌امان را مبهوت کرد.» دیگر نفهمید که چه مدت در آنجا نشست و چه زمان آنجا را ترک گفت. فقط زمانی به خودش آمد که سر کوچه‌اشان رسیده و به سمت خانه‌اشان راهی بود.

او با وجود اینکه به نیت دو سال راهی فرانسه شده و به هنگام خروج از ایران به نرگس و طاهر قول داده بود که به محض گرفتن تخصص فوری به ایران بازگردد ولی بعد از مرگ نرگس دیگر حتی جرأت آمدن به ایران را هم از دست داده بود.

در واقع یک جورهایی از رو به رو شدن با خانه‌ی بدون نرگس، و همینطور دیدن مزار او وحشت داشت. برای همین هم بعد از گرفتن تخصصش هر بار که تصمیم گرفته بود بار و بندیش را ببندد و راهی ایران شود فوری با به یاد آوردن نبود نرگس در خانه‌اشان پاهایش سست شده و برگشتنش را به وقت دیگری موکول کرده بود. ولی بالاخره بعد از گذشت چهار سال از ورودش به فرانسه یکی از روزها تصمیم گرفت غربت را رها کرده و راهی ایران شود. امروز همان روزی بود که تصمیمش را بالاخره عملی کرد.

غرق در لابه‌لای افکارش وقتی که از طول کوچه‌اشان گذشت و به کنار در خانه‌اشان رسید، پهنای در را مثل همیشه تمیز و رنگ خورده دید. مطمئن بود که برادرش با دیدنش آن هم بعد از چهار سال دوری به گریه خواهد افتاد. البته، هم به خاطر مرگ نابه‌هنگام نرگس که بعد از گذشت سالها از

زندگی‌شان هنوز هم عاشقانه دوستش داشت و هم به خاطر چهار سال دوری از اوایی که هم تنها برادرش بود و هم یک جورهایی فرزندش محسوب می‌شد.

در حالی که دوباره با به یاد آوردن گذشته‌ها خیسی چشمانش را کنار می‌زد با نگاهی به آسمان و پهنای درب خانه‌اشان تصمیم گرفت بدون اینکه زنگ آن را به صدا در آورد با کلیدی که چهار سال تمام آن را در گوشه‌ای از ساکش پنهان کرده بود در را باز کند و با ورود ناگهانی‌اش علاوه بر برادرش، ننه آقا مستخدمه‌ی پیرشان را هم غافلگیر کند. با این تصمیم کلید را از درون ساکش بیرون کشید و آن را در قفل در جا داد و با چرخش آرامی پهنای در را به عقب هل داد. به محض چرخش کلید و باز شدن درب خانه و عقب رفتن آن، فضای زیبای حیاط بزرگ باغ ماندشان باز هم مثل همیشه او را مبهوت و مست از بوی خوش گل‌هایش کرد. آن هم گل‌هایی که بیشترین فضای حیاطشان را احاطه کرده و آن جا را شبیه به تکه‌ای از بهشت کرده بود.

بعد از ورود به حیاط در حالیکه با قدم‌هایی سنگین، خیره به اطراف از مابین درختان و گلها می‌گذشت باز هم به یاد نرگس افتاد که برای این حیاط و گل‌هایش چه زحمت‌ها که نکشیده بود و برای به بار نشستن میوه‌ی درختانش چه تلاش‌ها که نکرده بود.

در کل برای به این شکل در آوردن فضای حیاطشان چه عرق‌ها که نریخته و چه خنده‌هایی که از سر شوق بر روی لب‌هایش نشانده بود.

نرگس عاشق گل و گیاه و عاشق زیر و رو کردن خاک باغچه‌ی خانه‌اشان بود. دوباره همین یادآوری نگاهش را خیس از اشک و گلویش را سنگین از بغض کرد.